
سرشناسه: ابراهیمی، پدرام، ۱۳۶۲
عنوان و نام پدیدآور: پیرپچه / پدرام ابراهیمی
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۴
مشخصات ظاهری: ۱۴۵ ص
شابک: ۰-۱۳۷۲-۰۱-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۱۹۰۳۴۱
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

پیر بچه
پدرام ابراهیمی

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

**پیرچپه
پدوام ابراهیمی**

ویراستار: تیم ویرایش خانواده‌ی فرهنگی چشمه
مدیر هنری: فؤاد فراهانی
همکاران آماده‌سازی: نگین فرهود، صحرارشدی، زهرا بازبان
چاپ: نسیم
تیراژ: ۳۵۰ نسخه
چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۳۷۲-۰

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتابفروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نیش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتابفروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نیش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتابفروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۵۸۳ — کتابفروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتابفروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتابفروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری-فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتابفروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نیش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۴۴۴۲۳۰۷۱-۲ (۰۱۱) — کتابفروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتابفروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاز: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاز، طبقه‌ی سوم. — کتابفروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

کتابفروشی چشمه‌ی آنلاین:
www.cheshmeh.ir



nashrecheshmehpub.com



[cheshmehpublication](https://www.instagram.com/cheshmehpublication)

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

|

به نسیم

این جا خانه‌ی آبا نیست

صحنه مثل عکس خانه‌ای بعد از حمله‌ی شیمیایی بود. آبا و زن‌دایی و پسر دایی‌هایم، سعید و وحید، می‌افتادند روی زمین و من مجبور بودم کنار آدم‌هایی که این‌طور بی‌رحمانه خوابیده‌اند چیزهای جدید کشف کنم. مثلاً وقتی این پهلوی به آن پهلوی می‌شدند، با دیدن باریکه‌های آفتاب، می‌فهمیدم هر کاری کنی باز هم نمی‌توانی گردوغبار خانه را کامل کاملاً از بین ببری، یا ارتباط بین قوقوی یا کریم‌ها و آمدن هواپیما؛ اگر قوقو می‌کردند یعنی تا چند لحظه‌ی دیگر هواپیمایی از بالای خانه رد می‌شود و اگر مدت زیادی صدایی ازشان در نمی‌آمد نشانه‌ی این بود که تا چند لحظه‌ی دیگر هواپیمایی از بالای خانه رد می‌شود. این ساعت‌های بعد از ناهار بدترین چیز تابستان بود. آبا و زن‌دایی و پسر دایی‌هایم، سعید و وحید، حتی برای خواب بعد از ظهر هم رخت‌خواب پهن می‌کردند. سرم را خیلی آرام از روی متکای درازی که بین من و وحید مشترک بود برمی‌داشتم و می‌چسباندم به فرش و چشم‌هایم را نوبتی می‌بستم تا اختلاف دید هر کدام را مقایسه کنم. بعد غلت می‌زدم سمت وحید و توی دلم می‌پرسیدم چه‌طور ممکن است یک بچه‌ی هم‌سن و سال خودم یک‌هجو بازی را ول کند و بخوابد. آخرش هم، چون می‌دیدم همه خیلی مصمم دارند کار دیگری می‌کنند، فکر می‌کردم بیداری من اشتباه است و برای این که دعوایم نکنند خودم را به خواب می‌زدم، اما به محض شنیدن صدای کش و قوس آمدن اولین جنازه‌ی زنده‌شده مثل سگی که صاحبش از خواب بیدار شده باشد بلند می‌شدم و سیخ می‌نشستم.

بقیه که بیدار می شدند، سروصدای من و پسر دایی هایم و بوهای جالبی که کم کم از آشپزخانه بلند می شد خانه‌ی اشتراکی آبا و پسرش را در ذهنم زنده می کرد؛ خانه‌ای دو طبقه، پایین تر از خیابان جیحون، با حیاطی کوچک و توالی کنج حیاط و یک آشپزخانه‌ی باریک زیر راه پله‌ای که دو طبقه را به هم وصل می کرد. طبقه‌ی پایین همگانی ولی طبقه‌ی بالا فقط مال آبا بود و جز روز اول عید که ما از خانه مان در آن ور خیابان می آمدم عید دیدنی نمی شد رفت آن جا. وقتی سینی های نعناع و به ویژه لواشک را می گذاشتند بالا که خشک شود، حتی پا گذاشتن روی پله‌ی اول هم صدای آبا را در می آورد.

من و وحید خر مگسی بال کنده را با کبریت نیم سوز می کردیم یا با سرنگ نفت می ریختیم توی لانه‌ی مورچه‌ها. از کوچه صدای لحاف دوز و نمکی و چینی بندزن می آمد و از آسمان صدای جیغ هواپیماهایی که می رفتند مهرآباد. آبا پیاله‌ی نارنجی رنگ را که دو زردآلو و دو خیار و شش گوجه سبز تویش بود می گرفت جلو ما و تا نوه‌های دست آموزش از جا می پریدند که پیاله را بگیرند آن را می کشید عقب و می گفت: «دست رو بشوری، میوه بخورم.» از سال ۱۳۴۵ که به خاطر مریضی شوهرش آمده بود تهران تا همین اواخر برای ارتباطش با فارس ها از زبان اختراعی خودش استفاده می کرد؛ فارسی صحبت کردنش مثل انگلیسی صحبت کردن کسی بود که چند لغت بلد است و بدون ملات گرامر آن‌ها را روی هم می چیند. مثلاً می گفت: «پسر خوبی باشم، استانبولی پختم.»

خانه را دوزن اداره می کردند که در مسائل مربوط به نظافت نمی توانستند ندای درون شان را نشنیده بگیرند؛ در واقع آبا مطابق استانداردهای علمی «وسواسی» بود، ولی زن دایی با شیلنگ گرفتن روی کله قند باعث شد آبا در نظر بقیه یک درجه تخفیف بگیرد و بشود «تمیز». البته او هم عصبانیت های یک آدم وسواسی را داشت، اما هر چه بود مثل زن دایی فکر نمی کرد من نجسم یا کثیف کاری های وحید را از چشم من نمی دید. در آن خانه او وسواسی میانه رو به حساب می آمد؛ در را همیشه با آرنجش باز نمی کرد، حمام رفتنش نصف روز طول نمی کشید و روی هم رفته در مقایسه با زن دایی شیوه های انسانی تری برای اجرای موازین داشت؛ دست کم ما ندیدیم آبا هم به پاشنه اش سیم ظرف شویی بکشد،

یا وقتی حرفِ ماشین لباس‌شویی می‌شد توی چهره‌اش اثری از اشمئزاز نبود. مالیدن چیزهای توی دماغم زیر سنگ طاقچه یا رفتن توی راهرو با کفش را به پای بدذاتی‌ام نمی‌گذاشت و می‌گفت: «اوشاخ‌دی» (بچه‌ست)، نه این‌که مثل عروسش اوج محبتش به من این باشد: «حیف که امانتی.»

اما آبا هم از این‌که یک‌بار وسط فرش نشیمن شاشیدم ناراحت شد. هنوز هم معتقدم لااقل او می‌توانست این را بگذارد پای سوسک‌های پرنده‌ی آن توالت مخوف، اما نمی‌دانم توی شاش من چه بود که تفاوت‌های آن دوزن را به حد اقل رساند؛ تفاوت‌هایی که نه فقط در تعریفِ متفاوت آن‌ها از پاکی که تا حد زیادی ریشه در لج کردن داشت و دایی مجبور بود از لحظه‌ای که کلید می‌اندازد و پایش را می‌گذارد توی حیاط خودش را هم‌سو با هر دوی این قرائت‌ها نشان بدهد.

با دیدن زندگی دایی، کم‌کم با مفهوم «بدشانسی در زندگی» آشنا شدم؛ مردی گیرافتاده که چندبار توی حیاط متوجه شدم بعدِ بیرون آمدن از دست‌شویی دستش را روی قلبش فشار می‌دهد. اگر کسی خیلی زود از توالت می‌آمد بیرون، یا یکی مثل من توی توالت بود، دادگاه تفتیش عقاید بر پا می‌شد و متهم باید در ساحت مقدس آن ثابت می‌کرد ریزقطره‌ای به پا یا شلوارش ترشح نکرده و هدف نهایی از این تفتیش گرفتن این اعتراف از متهم که «به گمونم یه چیزی از سنگ برگشت» و هدایت او با غرولند قاضی‌ها به داخل حوضچه‌ی کنار حیاط بود. لحن مفتش خوبه بهتر بود و حوصله‌اش بیش‌تر، ولی آخرسر هر دو به یک نقطه می‌رسیدند: «برو آب بکش!»

آبا آشنایی قدیمی از اعیان شمیران داشت به نام آنورخانم. مهمانی‌ها و مجالس آنورخانم بدون دست‌پخت آبا برگزار نمی‌شد. او از آن‌جا برای من و پسر دایی‌هایم آجیل و موز و جوجه‌کباب و پلویی که پوست‌پرتقال داشت و من ازش بدم می‌آمد و جعبه‌های فلزی آب‌نبات می‌آورد که عکس خانمی روی‌شان بود و من چند سالی خیال می‌کردم آنورخانم است، تا این‌که بزرگ‌تر شدم و ملکه‌ی انگلیس را شناختم؛ همین‌طور فهمیدم آبا اسم آبا نیست و اسمش کوکب است.

بعد از این که آبا از شمیران می آمد، مامان روزی یک تکه شکلات تخته ای خارجی بهام می داد که خریدنش از والدینی که خریدن ویفر شکلاتی چیچک را منوط به شاگرد اول شدن در امتحانات می کردند بعید بود. اولین بُرش پیتزایی را هم که دیدم آبا برایم آورد. مامان به من می گفت: «به وحید نگو.» و با این حرفش می فهمیدم که این چیزها را باید به کی بگویم.

آن روزها که مامان خسته و تمام شده از اداره می رسید خانه و بابا جز خیره شدن به دوردست و سوزاندن فرش با سیگار کار دیگری نمی کرد، منبع اصلی دریافت گرمای محبتم آبا بود. بچه ها توی قلب شان برای حس کردن این گرما دوربین مادون قرمز دارند. حتی یک عروسک هم می فهمید او به کارهای من مهربانانه نظر می کند. زن دایی جوری وحید را از کنارم می کشید و می برد که انگار دارد از دست یک میان سال منحرف نجاتش می دهد، ولی آبا که خنده نمی گذاشت کلمات را درست ادا کند می گفت: «گووَه او نا یمز.» (باتری قلمی به اون نمی خوره؛ که یعنی واسه کون جوجه بزرگه.)

آبا را دوست داشتم، چون او دوستم داشت. روزها می گذشتند و من بدون این که خسته شوم نوهی محبوب آبا بودم و جوجه ام خون می رید.

«ایستگاه شادمان.»

از بین جمعیت آمده ام بیرون و مقصدم خیابان مرتضوی است، نرسیده به انتهای جیحون. غروب ها کار عاقلانه این است که این خیابان تنگ و خفه از ماشین را پیاده بروی تا پایین. هربار در این مسیر از خودم می پرسم: «یه آدم از لحاظ سلامت روانی چه قدر باید تعطیل باشه که این خیابون مسیر هر روزه اش باشه و بعدِ هفت روز روانی نشه؟» آن دورها، یعنی همان جا که محل قبلی مان بود، هواپیمایی در ارتفاع پایین دارد از چپ به راست آسمان می رود. مامان روی تلگرام پیام فرستاده برای آبا پوشک بگیر. نوبت او است که از آبا پرستاری کند و دارم می روم به هر دوی شان سر بزنم.

می‌رسم. آپارتمان آبا را بوی شاش برداشته و انگار فقط برای کسی که از بیرون می‌آید زنده است. مامان می‌آید پوشک را ازم می‌گیرد و می‌گذارد کنار در دست‌شویی و برمی‌گردد به آشپزخانه. رفتار مادری را ندارد که سه روز پسرش را ندیده، حالتش بیش‌تر شبیه محکومی است که در جریان یک شکنجه‌ی طولانی فرصت کمی برای استراحت به‌اش داده‌اند.

آبا بیست و سه سال پیش به این آپارتمان چهل و نه‌متری آمد. چهار سال قبل از آن دایی سکت‌ه‌ی قلبی سنگینی کرد و به روایت شاهدان عینی قلبش حدود سی ثانیه از کار افتاد.

خدا به عزرائیل: «جون حسین ت ۲۶۴- ۷۷ ح ۹۶۴- ۰۰۳ رو گرفتی؟»

عزرائیل: «بله قربان. کارش تموم شد. مرد خوبی بود.»

خدا: «اون جا رو نگاه کن، اون که هنوز زنده‌ست. قضیه چیه؟»

عزرائیل پشت گردنش را می‌خاراند.

“Something is wrong.”

فامیل دور مامان این‌ها توی بیمارستانِ باهر کاره‌ای بود و قبل از این‌که پارچه‌ی سفید را روی دایی بکشند از دکتر خواهش کرد یک‌بار دیگر سعی‌اش را بکند. مسابقه‌ی مراقبت از مردِ ازگور برگشته شروع شد. مهر مادری و وظایف همسری داشتند دایی را در دو جهت مخالف می‌کشیدند و چیزی نمانده بود پاره‌اش کنند که زن دایی و بچه‌ها — در حمایت از زن دایی — طغیان کردند و نتیجه‌ی انقلاب‌شان این بود که دایی مجبور شد برای زندگی با پولی که داشت منطقه‌ی نیمه‌مسکونی جدیدی در کرج کشف کند. حالا که سی سال از آن روزها گذشته زن دایی دیگر زن مهربانی است و چهره‌ی آشنای همه‌ی دکترها؛ دکترهای تجربی، عطارها، اطباء سوزنی و هر صنفی که کارشان یک جورهایی به درد استخوان و مفاصل مربوط می‌شود. دهمین سالی است که آبا به پرستار نیاز دارد، دومین سالی که

به کلی از پا افتاده و اولین سالی که حتی چانه اش یاری نمی کند خاطره‌ی مادرش، هَوَر، یا همان خاور، از قحطی تبریز را تعریف کند که می گفت خانه‌ی آن‌ها آخرین خانه‌ای بود که سیب زمینی اش تمام شد.

بخاری گازی‌ای که هیچ وقت بساطش جمع نمی شود گوشه‌ی هال می سوزد. یک پارچه‌ی قلاب بافی و یک فرشته‌ی گچی که در خانه‌ی خاله فهیم زیادی آمده روی تلویزیون مکعبی پارس است. بشقاب‌های زینتی با نقش لرد و لیدی انگلیسی، عکس سفر آبا به مشهد با دایی جوان، عکسش در سوریه کنار ضریح و عکس دونفره اش با آنورخانم بالای گوشی در بازکن میخ شده. ساعت دیوار فقط آدم را از حدود زمان آگاه می کند؛ این که پاندولش هنوز حرکت می کند یکی از معماهای جهان علم است و تاریخ‌نمای آن بیستم دی را نشان می دهد، مثل همیشه.

سازنده‌ی این ساختمان به آشپزخانه که رسیده پیش خودش فکر کرده مردم این منطقه پول خریدن یخچال و فریزر و اجاق گاز ندارند و دِمو یک آشپزخانه برای آن‌ها کافی است؛ مستطیلی کوچک که دو نفر هم زمان نمی توانند در آن کار کنند و این آخری همان چیزی بود که آبا می خواست. آشپزخانه در واقع آتلیه اش بود و او در آن آثاری مثل کوفته، مرصع پلو، دلمه و قرمه سبزی با رشته پلو خلق می کرد، یا کنتل‌هایی که ماه رمضان می پخت و نوه‌های مجرد را دعوت می کرد برای افطار. اول چهار پنج کنتل درشت سُر می داد توی بشقاب من و می گفت: «یه!» (بخور!) و بعد جلو بقیه می گرفت که نفری یکی یا فوقش دوتا بردارند. دیگر تا آخر شب آبا هر چیزی می آورد بچه‌ها شروع می کردند: «پدرام، یه!» آن روزها ورود به این بخش از خانه غیر ممکن بود. به محض این که پایت به زمینش می رسید، مین ضد نفر منفجر می شد: «چیخ!» (برو بیرون!) کی فکرش را می کرد چنین جایی روزی جولانگاه همه، حتی نوه‌های خاله اعظم، بشود که آبا کمک‌شان را برای جمع کردن سفره هم نمی پذیرفت، مبادا سمت آشپزخانه بروند!؟

وقتی از درِ اتاق خواب داخل شوی، روبه روی تخت خواب هستی. بالای تختش یک جعبه دارو می بینی که نشان دهنده‌ی روزهای هفته است و ساعت اذان گوی چینی

که صدای اذانش را قطع کرده‌اند. کنار تخت بخاری دوم خانه می‌سوزد. فقط دو دسته از جان‌داران دمای این اتاق را دوست دارند: آبا و باکتری‌ها. اگر یک حیوان استوایی را در این اتاق ول کنیم، بعد از شصت ثانیه به فارسی سلیس می‌پرسد: «یه کم گرم نیست؟»

کنج اتاق یک بسته‌ی کامل عبادت برای سطوح مختلف سلامتی، از نماز ایستاده تا انواع نشسته‌ی آن، به همراه قرآن و مفاتیح، چیده شده. هنوز می‌شود با نزدیک شدن به این کنج، یا باز کردن کمد رخت‌خواب‌ها، بوی مخصوص آبا را توی دماغ کشید.

با دهان نیمه‌باز روی تخت افتاده. نود و سه سالش است. تاریخ تولدش توی شناسنامه ۱۳۰۱ است، اما وقتی دوازده‌ساله بوده سنش را سه سال بزرگ‌تر کرده‌اند تا بتوانند بدهندش به پدر بزرگم. درباره‌ی پدر بزرگم چیز زیادی نمی‌دانم، فقط شنیده‌ام روس یا نیمه‌روس بوده و سیب‌زمینی و سنجد می‌خورده. آبا در بچگی دوست داشته خواندن و نوشتن یاد بگیرد، ولی ملای محل رأی پدرش را زده؛ «مالاً گفت دختر سواد یاد گرفت، نامه نوشت پسرها.» سال ۱۳۴۵ به خاطر مریضی پدر بزرگم می‌آیند تهران. بعد از چند ماه شوهرش می‌میرد و او با مستمری متوفی و تجاری کردن جادوی آشپزی خود چهار جهیزیه برای دخترها و یک زن برای پسرش تهیه می‌کند. آبا نه فقط بزرگ‌خاندان که شیرازه‌اش بود و غیابش برای کلونی محافظه‌کاری که حتی از تغییرات مثبت هم استقبال نمی‌کند وحشتناک‌ترین تغییر ممکن است. نقشه‌ی «ب» ای هم وجود نداشت، فقط همین: «خدا نکنه!»

وقتی سرپرست خانواده شد، می‌دانست که تنها راه جلوگیری از هرج و مرج تمرکز و قدرت و راه ندادن بچه‌ها به اتاق تصمیم‌گیری است. سلطه‌ی او با نمک‌گیر کردن آدم‌های تحت سلطه‌اش ریشه‌دار شد. هر امداد غیبی‌ای که از منشأ نامعلومی به بچه‌هایش می‌رسید کار خودش بود. درست است که حسرت موی کوتاه گوگوشی را به دل خاله فهمیم گذاشت، اما در عوض ماشین لباس‌شویی زانوسی برای جهیزیه‌اش خرید که او را تا چند سال به محترم‌ترین عروس خاندان شوهر خاله‌ام تبدیل کرد. حتی زن‌دایی که زمانی استقلال از آبا را تنها فلسفه‌ی خلقت خود می‌دانست، بعد از مدتی که از او دور شد، یادش

افتاد که «برای تولد سعید و وحید پلو می پخت و می فرستادشون از سر تیموری کباب بگیرن» یا «همیشه کمک می داد؛ وقتی سر علی حامله بودم، از نبش کوچه که کپسول گاز می گرفتم و هلش می دادم تا توی حیاط، می ایستاد دم در راهرو و در رو باز نگه می داشت تا کپسول رو ببرم آشپزخونه.»

بیست و یک سال پیش، وقتی مامان از در خانه آمد تو و بلافاصله خودش را کوبید زمین و زد زیر گریه، فکر کردم آبا مرده. طول کشید تا بتواند حرف بزند و از بین کلمات بریده اش بفهمم آبا خورده زمین ولی زنده است. لکن آبا توی حمام خانه اش شکست. با این که او خودش را دوباره پیدا کرد و حتی به کار کردن ادامه داد، وحشت من از نبود آبا ده برابر شد، چون با یک حساب ساده می شد فهمید مامانی که برای شکستن لگن مامانش، مثل بادیه نشینی که تنها شترش تلف شده، دودستی می زند توی صورت خودش بی شک با مرگ او می میرد.

تازه به سن تکلیف رسیده بودم و تصمیم جدی ام این بود که تا آخر عمر حتی یک گناه صغیره هم نکنم و در عوض بزرگترین توقعم از خدا طول عمر آبا و مامان بود. می ترسیدم با گناه من آبا بمیرد. نماز دورکعتی ای مخصوص جبران گناه هم داشتم. در واقع آن نماز دفع شر بعد از گناه به حساب می آمد. جایی در قوانین رسمی دین ندیده بودمش، ابتکار خودم بود. خدا نقطه ضعفم را فهمیده بود. نمی خواستم داغ آبا را ببینم و، با توجه به سن و سالش، گرفتن آبا محتمل ترین انتقامی بود که او می توانست از بندهی گناهکارش بگیرد و این اعصابم را خرد می کرد. چون روزی چشم توچشم خواهیم شد، بهتر است این را هم بگویم که خدا سال ها وقت گذاشت و صدها بار خلاف تصورم را نشانم داد تا بالاخره به ام فهماند پرونده ها را با هم قاتی نمی کند.

«برات چایی ریخته ام.»

مامان سینی را گذاشته روی میز و دارد رو به تلویزیون با موبایلش ورمی رود. ده سال پیش، وقتی نزدیک بازنشستگی اش بود، تجربه ی سخته کردن ها و مرگ و میرهای همکارانش

بعد از بازنشستگی هم او را ترسانده بود و هم من را. کمی بعد از بازنشستگی او، آبا سکتی مغزی خفیفی کرد و به دستور دکتر تنها ماندن برایش قدغن شد. چهار خواهر قرار گذاشتند نوبتی پیش مادر بمانند. مامان تا مدت‌ها می‌گفت: «لطف خدا بود که این جور شد و بیهوشی اداره نیومدم خونه بشینم.» ده سال از آن لطف خدا به مامان گذشته و حرارت زندگی در تن آبا مثل سرخی کم‌جان زغالی رو به خاموشی است و ما همگی سعی می‌کنیم با فوت و بادبزن و سشوار سرخ نگهش داریم. چندان توقع شعله‌ور شدنش را نداریم، همین که غم خاموشی‌اش را نخوریم، یا حتی الامکان دیرتر بخوریم، برای مان کافی است.

هر زنگ تلفنی در هر ساعتی از روز یک واکنش داشت: «بسم‌الله!» هر کس گوشی را برمی‌داشت بقیه با چشم‌های گشادشده به‌اش زل می‌زدند تا از واکنش اولیه‌ی او بفهمند آن‌ور خط چه خبر است. دکتر آبا چیزی درباره‌ی این که او فلان قدر مهلت دارد نگفته بود، ولی ما توی یک جور حالت پیشاعزایی فرورفته بودیم که کمک می‌کرد اگر آن خبر وحشتناک به‌مان رسید دست‌کم پس نیفتیم. من هم با انواع واقسام دستورالعمل‌هایی که استجابت دعا را تضمین می‌کرد از خدا می‌خواستم بالای غمش را بر سرمان آوار نکند. اوایل عم‌اوغلی، دامادبزرگه، از طریق دوستش قول گرفت در صورت نیاز بتوانیم مسجد نور میدان فاطمی را خارج از نوبت برای مراسم احتمالی هماهنگ کنیم. البته آبا سرپا بود و می‌توانست دستش را به دیوار بگیرد و راه برود. حمام رفتنش هم با یک چهارپایه برای نشستن و دو چشمِ ناظر راه می‌افتاد، ولی به‌هر حال پرستاری از او سخت شده بود، شاید سخت‌ترین کاری که چهار خواهر تا آن زمان انجام داده بودند؛ مدام باید در خانه‌ای غیر از خانه‌ی خودشان با ترس و غصه‌ی مرگ مادر وقت می‌گذراندند. آبا دوروبر ساعت ده شب غرو بلند می‌کرد که «چی داره اون تلویزیون؟! بیا بگیر بخواب.» و تا صبح از درد می‌نالید و خواب را ازشان می‌گرفت. دخترها جز ترس از مرگ مادرشان نگرانی بزرگ دیگری هم داشتند: این که آن اتفاق ناگوار در نوبت پرستاری خودشان بیفتد. نه فقط به این خاطر که از جنازه می‌ترسیدند؛ وقتی عمه‌ی صد و دوساله‌شان که یک سالی بود از کون به‌اش غذا می‌دادند و پروفیسور سمیعی با مطالعه‌ی پرونده‌اش پیشنهاد اتانازی داده بود